

درس هشتم درس آزاد

املا

۱- کلمات را با توجه به متن درس مرتب و کامل کنید.

شجاعت

ع، ت، ج، ش، ا

نجات

ت، ن، ج، ا

جراحات

ج، ج، ر، ا، ت، ا

۲- هم خانواده کلمات زیر را بنویسید.

شجاع؛ شجاعت - شجاعانه

نوجوان؛ جوان - جوانی - جوانه

جراحات، جراح - مجروح - جراحت

نظر؛ ناظر - منتظر - انتظار

شهید؛ شهدا - شاهد - شهیدان - مشهد - شهادت

مهر؛ مهربان - بی مهر - مهریه



خلاصه داستانی که در کلاس خوانده می شود را در دو بند کامل کنید.

نام داستان: برفی

"برفی" که در تاریکی بی سر و صدا از درخت بالا رفته بود، آب دهانش را قورت داد. توی دل یک دوسه گفت و پرید. بعد از روی شاخه سُر خورد و پایین افتاد. جوجه گنجشک به هوا پرید. هاهاهای زیر خنده زد و گفت: ((ای گربه ی بد جنس! آش ماش. به همین خیال باش!))

گربه به خاطر این که از درخت افتاده بود، همه ی بدنش درد می کرد. پس با آه و ناله همان جا دراز کشید و به آسمان نگاه کرد. به ستاره ها. به دسته ای از ستاره ها نگاه کرد که شکل یک خانم گربه ی زیبا بودند.

هر وقت به این ستاره ها نگاه می کرد، دیگر دوست نداشت دنبال گنجشک ها بدود تا آن ها را بگیرد و بخورد. دلش می خواست با همه دوست شود و به جای گوشت سبزی بخورد. آن شب هم به خودش قول داد تا دیگر گیاه خوار شود و از فردا دنبال هیچ جوجه گنجشکی ندوید. برفی فقط و فقط تصمیم داشت به آسمان برود. پیش آن گربه ی زیبا. برای همین هم از فردا به راه افتاد و از همه پرس و جو کرد تا راه رفتن به آسمان را پیدا کند. توی مسیر پرنده ها به او گفتند: ((بهتر است که برگردی. حتی ما که بال داریم نمی توانیم تا ستاره ها پرواز کنیم)). بلند ترین درخت های جنگل گفتند: ((ما خیلی بالا برویم به ابرها هم نمی رسیم. چه برسد به ستاره ها)). بلند ترین کوه ها گفتند: ((ما فقط تو را تا ابرها می توانیم برسانیم)). ابرها گفتند: ((ما هم هرگز جرئت نمی کنیم تا پیش ستاره ها بالا برویم. اما مسیری را می شناسیم که تو را به آن جا می رساند.)) برفی با خوشحالی گفت: ((کو؟ کجاست؟)) گفتند: ((پل رنگین کمان)). گربه گفت: ((پل رنگین کمان کجاست؟)) گفتند: ((نامرئی است. فقط وقتی بعد از باران هوا آفتابی شود می توانی پل رنگین کمان را پیدا کنی.)) برفی که چاره ای به جزئی انتظار نداشت، از ابرها تشکر کرد و ماند و ماند تا بالا خره پل رنگین کمان پیدا شد. اما آن قدر از او دور بود که باید از هفت کوه دیگر رد می شد تا به آن جا برسد.

اولی یک کوه یخ صاف و بلند بود. گربه در حالی که از سرما آب از دماغش بیرون می آمد و مدام فین فین می کرد، شروع کرد به بالا رفتن و بالا رفتن. بیچاره سه قدم جلو می رفت یک قدم به عقب سر می خورد. گاهی هم یک قدم به جلو می رفت و سه قدم به عقب سر می خورد. او بالا رفت و بالا رفت که یک دفعه: هچی هچی هچی! چند بار پشت سر هم عطسه کرد و یک نیزه یخی از صخره ی بالای سرش کنده شد و به سمتش سرازیر شد. و همین باعث شد که گربه آآآ لیز بخورد و به پایین پرت شود. ولی برفی با چنگال های تیزش و با زحمت زیاد توانست با هزار زور خودش را به کوه دوم برساند. وقتی پایین کوه رسید، متوجه شد که همه ی آنجا پر است از پرنده ها و چرنده های سوخته و کباب شده. با تعجب گفت: ((آه آه چه بوی بدی!)) و از خودش پرسید: ((چه کسی این ها را آتش زده؟)) اما جواب سوالش را نفهمید تا اولین قدم را روی کوه دوم گذاشت: ((وای وای وای! سوختم سوختم!)) و صدای خودش را شنید که توی کوه پیچید و کوه هم در جوابش گفت: ((وای وای وای! سوختم سوختم!)) گربه بدو بدو برگشت و پایش را روی برف های سرد گذاشت و به فکر رفت: ((یعنی چطور می توانم از این کوه داغ رد شوم؟)) ماند و ماند تا فکری به ذهنش رسید. بعد از یک ساعت به کوه زد و خیلی راحت از آن صخره های داغ و سوزان بالا رفت. اما کفش های یخی ای که درست کرده بود یواش یواش در حال آب شدن بودند. و برفی وقتی بخار شدن کفش هایش را می دید، از ترس سوختن شر شر عرق می کرد. او با تمام سرعت بالا رفت و بالا رفت و کفش هایش آب شدند و آب شدند. برفی که دیگر از ناامیدی چشم هایش را بسته بود تا بسوزد و قتی منتظر بود تا بوی سوختن پاهایش را بشنود. دید که به قله رسیده و نجات پیدا کرده و به کوه آهنی رسیده است. او که فهمیده بود راز عبور از کوه های پیش رویش در کوه های پشت سرش وجود دارد. مقداری پارچه از توی کوله پشتی درآورد. یک تکه از آن کوه داغ را با خود برد. و برای اینکه بتواند از کوه آهنی بالا برود، با آن سنگ داغ داغ روی آهن جا پا درست کرد و بالا رفت. و برای اینکه بتواند از شر نیش زنبورهای کوه زنبور فرار کند، با همان سنگ داغ یک زره آهنی درست کرد. بعد برای رد شدن از کوه چرمی، نیش های شکسته ی زنبورها را از زره آهنی اش درآورد و با آن ها جا پا درست کرد و بالا رفت. و برای رد شدن از کوه بادها، هم یک باد گیر چرمی درست کرد. و برای رد شدن از کوه خارها، باد گیرش را تکان داد تا بادهای داخل آن همه ی خارها را باخود برد. برفی وقتی دید که هفتمین کوه پر از گل های رنگارنگ است. دیگر خاری با خود نبرد و با خیال راحت به سمت قله حرکت کرد.

به کوه هفتم که رسید، از شدت گرسنگی نمی توانست راه برود. برای همین رفت تا مقداری از برگ های یک گل را بکند و بخورد. اما یک دفعه آن گل با دندان های تیزش به برفی حمله کرد. برفی که حسابی ترسیده بود. قلبش تندتند می زد. همان طور که روی زمین افتاده بود، عقب عقب خودش را روی زمین کشید، تا از صخره پایین افتاد و با دست و پای زخمی در گوشه ای مخفی شد. اما باز هم آن گل با گردن دراز و دهان پر از آتش جلوی او ظاهر شد. برفی که دست و پاهایش داشتند از ترس می لرزیدند، یک دفعه چشمش به خاری افتاد که به پایش چسبیده بود. خار را برداشت و منتظر ماند تا گل گوشت خار نزدیک نزدیک شد. بعد با تمام قدرت یک ضربه به چشمش زد. بالاخره توانست از دست آن گل فرار کند و به پل رگین کمان برسد. وقتی به آن جا رسید، احساس کرد که زیر پایش دارد ترک بر می دارد. گربه با تمام سرعت به جلو می دوید و پل هم با تاریک شدن هوا پشت سر او شروع به ناپدید شدن کرد. اول ترک بر می داشت. بعد با صدای بلندی خرد می شد و توی هوا نامرئی می شد. وقتی برفی به آسمان رسید از بس که دویده بود، صورتش قرمز شده بود و تمام بدنش از عرق خیس. گربه رفت و رفت تا به یک گاو رسید. گفت: ((سلام، من دنبال یک خانم گربه می گردم)). گاو که داشت از گاه های کهکشان می خورد، سرش را بلند کرد و گفت: ((سلام. نه. من گربه ای ندیده ام. از برج ماهی بپرس شاید او را دیده باشد!)) اما خیلی دور است. باید باین شهاب سنگ ها بروی. گربه نگاهی به شهاب سنگ ها کرد. نور بلندی از دنباله ی آنها بیرون زده بود و مثل جت های سریع در آسمان به این طرف و آن طرف می رفتند. گفت: ((چطور؟)) گاو گفت: ((سه بار سوت بزنی رام می شوند و جلوی پایت می ایستند. باید سوار شوی و محکم بنشینی.)) برفی از گاو خداحافظی کرد و سوار یکی از شهاب سنگ ها شد. به برج ماهی که رسید. سه ضربه به پهلو شهاب سنگ زد تا ایستاد و گفت: ((سلام ماهی. تو یک خانم گربه این طرف ها ندیده ای؟)) ماهی گفت: ((نه. از برج قوچ بپرس شاید دیده باشد.)) برفی سوار بر شهاب سنگ، پرسیان پرسیان رفت و رفت. اما نه برج قوچ. نه خرچنگ. نه بزغاله. نه عقرب. نه شیر هیچ کدامشان خانم گربه ی زیبا را ندیده بودند.

روزها و هفته ها و ماه ها در آسمان سرگردان بود و طبق قولی که به خودش داده بود دیگر هیچ وقت گوشت نخورد و فقط و فقط از گاه های کهکشان خورد و دنبال خانم گربه گشت. اما او را ندید که ندید. یک روز که از آن بالا به ابرهای سیاه زیر پایش نگاه می کرد. اشک توی چشم هایش جمع شد و دلش برای زمین تنگ شد. بعد فهمید که دیگر وقت برگشتن است. دوباره کوله پشتی اش را روی کول انداخت. از دوستان آسمانی اش خداحافظی کرد. اول می خواست اسب شهاب سنگی اش، که حالا دیگر حسابی رام شده بود را هم با خود بیاورد اما می دانست که ممکن است شهاب سنگ دلش برای آسمان تنگ شود. برای همین فقط اجازه داد او را به پل رنگین کمان برساند و برگردد. برفی هر یک قدم که به سمت پل می رفت. به طرف شهاب سنگ بر می گشت و با صدای بلند می گفت: ((خداحافظ اسب خوبم! هر شب از زمین برایت دست تکان می دهم. خداحافظ!)) وقتی از پل رنگین کمان رد شد. در مسیر برگشت به جنگل توی کوهستان ها در حالی که داشت از ناراحتی گریه می کرد. با خودش می گفت: ((حالا با چه رویی به جنگل برگردم؟ حتما همه مسخره ام می کنند و باور نمی کنند به آسمان رفته ام. می گویند اگر راست می گویی چرا خانم گربه همراهت نیست؟)) که یک دفعه بوته های پشت سرش تکانی خوردند و یک خانم گربه ی سیاه دید که دور تا دور پوستش ستاره های کوچک و زیبایی وجود داشت!

جدول را کامل کنید

مفرد	جمع با نشانه	جمع (بدون نشانه)
فکر	فکر ها	افکار
شهید	شهیدان	شهدا
مورد	مورد ها	موارد
شرط	شرط ها	شروط
روح	روح ها	ارواح
مسجد	مسجد ها	مساجد
خطر	خطرات	_____
سند	سند ها	اسناد
کتاب	کتاب ها	کتب